

خاطرات دور:

# معاینه تهاتری

## داستان

دکتر محمدرضا توکلی صابری

بودم عربی یاد گرفتم. جاسم، مستخدم در مانگاه، مترجم من بود. بعلاوه همان نیمچه عربی هم به کمک آمد. در آن زمان هیچکس آن را جدی نمی گرفت و هیچگاه بفکرم نرسید که ممکن است روزی از آن استفاده بکنم.

وقتی دکتر نیکام اعلام داشت برای سه ماه تابتان برای مطب خود جانشینی می خواهد من که تازه سربازی ام را تمام کرده بودم و دنبال یک کار موقت می گشتم بی اندازه خوشحال شدم. برای من یک تجربه تازه از کاری تازه در منطقه ای بود که هیچگاه آنرا ندیده بودم و با مردمانش آشنایی نداشتم. کاری بسیار جالب و هیجان انگیز بنظر می آمد.

بنا بر رسمی که دکتر نیکام گذاشته بود کسانی که پول ویزیت را نداشتند بجایش می توانستند کالاهایی را که خود تولید می کردند بدهند. اولین جعبه تخم مرغ و اولین شاخه خرما را که گرفتم (علاوه بر این که مقداری از آنرا نیز به جاسم داده بودم) تا چند روز تخم مرغ و خرمای سرخ کرده می خورم. ظاهراً این دو تنها کالاهای خوراکی بود که در این گرما از مبدأ به

دماسنج دیواری عدد ۴۴ و تقویم کنار آن ۱۰ مرداد ۱۳۵۱ را نشان می داد. هوا واقعاً داغ بود. از زمین و زمان آتش می بارید و عرق از سر و رویم می بارید. پنکه سقفی مطب با صدای یکنواخت و آرام بسا آخرین توان خود می چرخید، اما جز پراکندن هوای گرم کار دیگری نمی کرد. فقط یک کولر گازی لازم داشتم، اما اینجا چنین چیزی یک وسیله تجملی بود. اکثریت اهالی این شهرک خوزستان به پنکه هم دسترسی نداشتند و گرما را تحمل می کردند. برای بعضی ها این گرما آنقدر هم تحمل ناپذیر نبود. در این گرما به دنیا می آمدند، در این گرما زندگی می کردند، و در این گرما هم می مردند. همه چیز طبیعی بنظر می رسید. هر چقدر آب یخ می خوردم، تشنگی ام بیشتر می شد. با اینکه پیراهن آستین کوتاه پوشیده بودم سرشانه ها و پشتم خیس عرق بود. می باید دماسنج را در آب یخ نگه می داشتم تا درجه کمتر از ۴۲ را نشان دهد.

در این چند هفته ای که در این شهرک بودم به اندازه پنج سالی که در دبیرستان عربی خوانده

مقصد سالم می‌رسید و تا مدتی می‌ماند. شیر و لبنیات آنقدرها نبود و به سرعت فاسد می‌شد. از روز دوم مجبور شدم به جاسم بگویم که دیگر خرما و تخم مرغ قبول نکند، چون برای چند هفته آینده از این نظر تأمین شده بودم. گرانترین دستمزدی که وعده‌اش را به من دادند، یک بزغاله بود. مرد میانسالی می‌خواست نسخه‌ای بنویسم تا او بچه‌دار شود. هر چه سعی کردم به او بفهمانم که باید معاینه شود و بعضی آزمایش‌هایی بر روی او و خانمش انجام شود فایده‌ای نداشت. او اصرار داشت تا نسخه خانمش را هم غیباً بنویسم. هیچکدام به توافق نرسیدیم و او بابزغاله‌اش مطب را ترک کرد. نزدیکی‌های ظهر بود. بیماران ساکت و صبورانه در راهرو به صف نشسته بودند و جاسم آنها را به نوبت وارد می‌کرد. در پشت در سروصداهایی را شنیدم. در باز و بسته می‌شد. مثل این بود که کسی می‌خواست وارد اتاق شود اما جاسم از ورود او جلوگیری می‌کرد. بطرف در رفتم و آنرا کشیدم. تا جاسم از لای در مرا دید گفت: آقای دکتر خانم می‌خواهد خارج از نوبت بیاید. می‌گوید کار مهمی نیست. زن همان حال گفت: آقای دکتر بچه‌ام مریض است. همان شربت قرمزی را می‌خواستم که قبلاً دکتر نیکنام می‌داد.

به او گفتم: من باید بچه را ببینم. زن گفت: در خانه است. نتوانستم او را در این گرما بیاورم. دوباره تکرار کردم: باید او را ببینم. نمی‌توانم همینطوری به او دوا بدهم. زن گفت: تا اینجا دو ساعت راه است. در این گرما پیاده آمدم. گوش درد دارد و تمام تنش داغ

است، دکتر قبلی شربت قرمز داد خوب شد. جاسم در جا گفت: بچه را نیاورده تا حق ویزیت ندهد. به زن گفتم: اشکالی ندارد بچه را بیاور ببینم حق ویزیت مسئله‌ای نیست. زن گفت: آقا جان، شوهر من کارگر شرکت نفت است ما هیچ محصولی نداریم بدهیم. گفتم: مسئله‌ای نیست بچه را بیاور معاینه کنم. هر وقت پول داشتی بده. زن رفت و من به معاینه بیماران مشغول شدم. گرما باز هم بیشتر می‌شد. به عقربه نگاه کردم. حرارت داخل اتاق چهل و پنج درجه است. خدا می‌داند در خارج از اتاق و در زیر آفتاب چه جهنمی بود. طرف‌های عصر بود که دیدم همان زن با بچه رنجور و زرد رنگی در بغل آمد. چته کوچک و نحیف این کودک چهارساله حتی به اندازه کودکان دو ساله این ناحیه هم نبود. بچه ساکت و آرام در بغل مادرش بود. دهانش باز. چشمها بیحالت و عضلاتش بیحرکت بود. درجه حرارتش چهل بود. پس از معاینه وقتی به مادرش گفتم که کودک گوش درد ندارد بلکه احتمالاً دچار مننژیت است و باید به بیمارستان فرستاده شود، زن بچه را بغل زد و گفت: پس باشه وقتی شوهرم حقوق‌اش را گرفت دوباره می‌آورمش.

گفتم: باید آزمایش‌هایی از او بعمل آید که من وسایل‌اش را ندارم. باید خون او آزمایش شود.

زن گفت: من باید از شوهرم اجازه بگیرم. به او گفتم: این بچه باید همین الان در بیمارستان بستری شود و گرنه ممکن است حالش بسیار بد شود. پس از اینکه دیدم زن

نگاهش را بر زمین انداخت و ساکت ماند گفتم:  
اگر شما نگران حق ویزیت هستی، مسئله‌ای  
نیست. بیمارستانی می‌فرستم که دولتی است و  
هزینه‌ای برایت ندارد. برقی در چشمان زن  
درخشید و گفت: خدا خیرت دهد آقای دکتر. من  
سر برج حق «فیزیک»! شما را می‌دهم.

پرسیدم: دلیل اینکه تا بحال این بچه را دکتر  
نبردی بهمین علت بود؟

سرش را زیر انداخت و جوابی نداد.

کودک را به بیمارستان دولتی نزدیکی  
معرفی کردم و به کار معمول هر روزه پرداختم.  
هر روز آنقدر مریض می‌آیند و می‌روند که  
بندرت شخص می‌تواند آنها را در دیدار بعدی  
بیاد آورد. مگر در موارد بیماری‌های ویژه و یا  
کسانی که به دفعات نزدیک هم مراجعه می‌کنند.  
این مادر و کودک را هم مانند خیلی دیگر  
به کلی فراموش کرده بودم تا اینکه اوایل  
شهریورماه که مطب خلوت تر شده بود دوباره  
به مطب آمدند. رنگ و روی کودک بهتر شده بود  
و حرکاتش سریعتر و شاداب‌تر بنظر می‌رسید و  
سر و زنش افزوده شده بود. زن از گوشه  
روستری‌اش یک اسکناس پنج تومانی در آورد و  
لبخند زنان گفت: بقیه حق «فیزیک»! شما را اول  
برج آینده می‌دهم.

گفتم: اشکالی ندارد. مثل اینکه بچه بهتر شده است.  
گفت: به رحمت شما آقای دکتر، تازه از  
بیمارستان مرخص شده. شما نجاتش دادید.

در دلم گفتم عجب زن خوش قولی.  
پس از رفتن آن زن، جاسم گفت: شوهرش  
کارگر روز مزد شرکت نفت است و در وسط  
بیابان‌های رامهرمز برای شرکت نفت کارگری  
می‌کند. ماهی یک بار به شهر می‌آید و به زن و

فرزندش سر می‌زند و حقوقش را می‌آورد.  
آنها مانند بعضی از افراد این شهرک مرغ و  
خروس نگه نمی‌داشتند و درخت خرما هم  
نداشتند. آنها تخم مرغ و خرمای خود را  
می‌خریدند.

\* \* \*

هوا آنقدر داغ و مرطوب بود که کاملاً کلافه  
شده بودم. در گرمایی کمتر از این، مردم تهران به  
حالت عصبی در می‌آیند، قر می‌زنند، دعوا  
می‌کنند و سر هم داد می‌کشند. ولی همه بیماران  
ساکت و صبورانه نشسته بودند. عرق از سر و  
صورت همه جاری بود. ولی بنظر می‌رسید که  
کسی حال پاک کردنش را ندارد. هوای این ناحیه  
بیشتر اوقات داغ بود، اما گاهی اوقات مانند پاییز  
و زمستان کمتر داغ بود.

عبدالحامد خیس عرق و غبار آلود آمد و  
درخواست کرد تا با او برای دیدن مادر  
مریضش به روستایش بروم.

عبدالحامد را می‌شناختم. او چند بار زن و  
دخترش را که بیمار شده بودند به مطب آورده  
بود. می‌خواستم درخواستش را رد کنم و دلایل  
زیادی هم برای این کار داشتم. از جمله بد بودن  
راه، گرمای زیاد و احتمالاً فوری نبودن ضرورت  
معاینه بیمار. اما پس از چند لحظه تصمیم گرفتم  
با او بروم (زیرا یادم آمد که هفته دوم ورودم به  
این شهرک مردی که لباس سفید عربی با چغیه و  
عقال بر تن داشت درخواست کرد تا برای معاینه  
پسر بیمارش با او بروم. در مورد آداب و رسوم  
این ناحیه آنقدر چیز یاد گرفته بودم تا بدانم که  
این پسر آنقدر برایش ارزش دارد که در این  
هوای بد او را چند کیلومتری پیاده تا مطب  
نیاورده است. اگر دختر بود احتمالاً فرق

می‌کرد. او را، در هر حالی هم که بود، پیاده در زیر گرمای سوزان آفتاب همراه خود می‌آورد. بنابراین به او گفتم تا برود و او را به مطب بیاورد و از رفتن خودداری کردم. روز بعد وقتی جاسم خبر آورد که پسر آن مرد مرده است، متأثر شدم و بینهایت احساس گناه کردم). بنابراین از عبدالحامد پرسیدم: مریض کجاست؟

عبدالحامد گفت: در ده.

پرسیدم: وسیله نقلیه داری؟

عبدالحامد گفت: آقای دکتر وانت داریم.

پرسیدم: وضع راه چطور است؟

عبدالحامد گفت: یک ساعتی راه است. جاده

خاکی و پر از دست‌انداز است.

معمولاً این نوع تخمین بیماران از فاصله و وضع راهها کمتر از حد معمول بود، باین حال به علت احساس گناهی که از قبل داشتم در کنار او در وانت نشستیم.

سفر در این جاده خاکی و پرپیچ و خم بی هیچ حادثه‌ای گذشت. باد داغ حاوی غبار نرم که تا انتهای ریه‌ها رسوب می‌کرد تا وقتی که وانت ایستاد مرا رها نکرد. بچه‌های پابرنه که استخوان دنده‌هایشان بیرون زده بود با شکم‌های برآمده و چشمهای سیاه و تکه‌ای پارچه که به دور کمرشان بسته بود و شلوارشان بود، مشغول بازی بودند. به محض ایستادن وانت از بازی دست کشیدند و به دور وانت حلقه زدند. دنده‌های سگها هم بیرون زده بود. وقتی آدمها غذای کافی نداشته باشند معلوم است که چیزی اضافه نمی‌آید تا به سگها برسد. شتری هم که در کنار دیوار جاده روی زانوهایش نشست است و چیزی می‌جوید

چشمهایش را بسته بود تا غبار او را اذیت نکند. از کوچه باریک و پر پیچ و خمی که از دیوارهای گلی و گاهی حصیری درست شده بود گذشتیم و برای دیدن مادر عبدالحامد به اتاق نیمه تاریکی که از خشت و حصیر درست شده بود وارد شدیم.

پس از این که چشمم به تاریکی عادت کرد پیرزنی را دیدم که چهار زانو وسط اتاق نشسته است. پیرزن را معاینه کردم. چیزی غیر عادی در این زن ندیدم. در انتهای مکالماتمان متوجه شدم که عبدالحامد کمی بی‌قرار است و سعی می‌کند تا ترجمه‌ها را به اختصار برگزار کند و از اتاق بیرون بیاید. با هم بیرون آمدیم. به نظرم رسید که عبدالحامد از این که نتیجه معاینه منفی بود خیلی خوشحال شد. اما حالا او خواهش دیگری داشت. می‌خواست مرا برای معاینه گاو مریضش ببرد. اینطور که می‌گفت گاوش بسیار مریض و در حال موت بود. در آن لحظه به نظرم آمد که دلیل فراخواندن و بردن من به دهکده دیدن گاو مریض بود تا مادرش.

به عبدالحامد گفتم که من از دامپزشکی سر رشته‌ای ندارم و حتی نمی‌دانم چگونه یک گاو مریض را معاینه کنم و جز یک سری اطلاعات مقدماتی مانند این که بروسلوز و سل بین دامهای این منطقه شایع است، که احتمالاً خودش هم آن را می‌دانست، چیز دیگری نمی‌دانم. هر چه او اصرار کرد تا من بروم و گاو را ببینم زیر بار نرفتم. وقتی که از بردن من به بالین گاو ناامید شد تشخیص خود را گفت: گاو آبستن را یا چشم زخم زده‌اند و یا زنی که قاعده بوده شیر او را دوشیده است.

با تندى به او گفتم: تشخیصش را می‌دانی،

دوایش را هم بده، و راه خود را از میان کودکانی که دورتادور ما را گرفته بودند باز کردم و بسوی وانت رفتم.

عبدالحامد در جلوی وانت جای گرفت و من در کنار او نشستم. او سر خود را از پنجره وانت بیرون آورد و فریاد زنان به بچه‌هایی که دورادور ماشین را گرفته بودند به عربی چیزهایی گفت و سرشان داد کشید. با فریادهای او همه به کنار رفتند و ما راه خود را از میان آنها باز کرده و به سوی مطب راه افتادیم. در تمام طول راه عبدالحامد هیچ صحبتی نکرد. نزدیکی‌های مطب وقتی به اسفالت شهرک رسیدیم و سروصدا و گرد و خاک کمتر شد و می‌شد دهان را باز کرد و نفس کشید، عبدالحامد آرام آرام شروع به صحبت کرد و قضیه برای من روشن‌تر شد.

گاو بیمار عبدالحامد آبستن بود و بنابراین ارزش آن زیادتر شده و همین باعث نگرانی عبدالحامد گشته بود.

اما مسئله عمده این بود که گاو متعلق به عبدالحامد نبود، بلکه از آن پدرزنش بود. یک سال پیش از این پدرزن عبدالحامد شیربهای دخترش را برای ازدواج با عبدالحامد چهار گاو تعیین کرده بود. اما عبدالحامد پس از تلاش بسیار و کمکهای دیگران و قرض‌های متعدد و صرف پسانداز چند ساله‌اش موفق به خریدن سه گاو بیشتر نمی‌شود.

پدرزنش قبول می‌کند که دختر را به عبدالحامد بدهد بشرط اینکه بعداً عبدالحامد گاو چهارم را ظرف یکسال آینده تهیه کند. عبدالحامد چند ماه پیش یک گاو می‌خرد که بعداً معلوم می‌شود آبستن است. پدرزن که این قضیه را

می‌فهمد قبول می‌کند تا زایمان گاو صبر کنند. سپس گوساله متعلق به عبدالحامد و گاو از آن او شود. این موافقتنامه در حضور ریش سفیدان ده بعمل می‌آید. همه چیز بخوبی و خوشی پیش می‌رفته و زن عبدالحامد هم که با او در خانه پدر و مادر عبدالحامد با بقیه برادران و خواهران او زندگی می‌کند دختری برای او می‌آورد. ظاهراً به نظر می‌رسیده است که چندی بعد هم گاو برایش گوساله‌ای می‌آورد. او گوساله را نگاه می‌دارد و گاو را به پدرزن برمی‌گرداند. نگرانی او از بیماری گاو بود. اگر گاو سقط می‌کرد یا از بین می‌رفت بنیاد خانوادگی او می‌رفت که بلرزد و سست شود. زیرا پدرزنش که در ده دیگری زندگی می‌کرد احتمالاً حرف او را باور نمی‌کرد. عبدالحامد زبان دیگری هم بلد بود و به شهر رفت و آمد داشت و لباس غیر سنتی، یعنی کت و شلوار، هم می‌پوشید. بنابراین از نظر پدرزن، او دیگر صداقت روستاییها را نداشت و زرنگی شهریها را بدست آورده بود و بدین جهت غیر قابل اعتماد بود.

همچنانکه به عبدالحامد که گاهی صورت غمگین خود را به طرف من بر می‌گرداند و صحبت می‌کرد گوش می‌دادم، واقعاً نمی‌دانستم چه بگویم. مطمئناً او بیشتر از من ارزش شیربها را می‌دانست. در چنین سرزمین خشک و خسیس و کم باری که هر قطره آب نشانه حیات و دریایی از عطوفت آسمان بر زمینیان بود، و هر نخلی یا دامی عامل حیات خانواده‌ای بود، من فقط ناظری بیش نبودم و فقط می‌توانستم تسلی خاطر او باشم. در این منطقه پسرها در اوایل کودکی و خیلی زودتر از

دخترها به کمک پدر می‌روند. شتر می‌چرانند، بوته جمع‌آوری می‌کنند و به نخل‌ها می‌رسند. اما دخترها آنقدرها آزاد نیستند و آنقدرها هم ارزشی ندارند، مگر اینکه به سن ازدواج برسند. در نتیجه در سرزمینی که غذا کم و بسیار گرانبهاست، سهم عمده غذا از آن پسرهای خانواده است و دخترها خوب تغذیه نمی‌شوند مگر به تعداد محدودی که بقای قبیله حفظ شود و آنهایی که می‌مانند در سن ازدواج که از هشت یا نه سالگی به بعد است ارزش افزوده‌ای پیدا می‌کنند. این ارزش همان شیربهاست. عبدالحامد با چهار گاو عروس را به خانه برده بود که نشانه فقر مسلط در این منطقه بود. در بین اهالی ثروتمند قبیله یک عروس معادل بیست راس گاو بود. قیمت شیربها باید زیاد می‌بود. اگر هزینه شیربها کمتر از مخارج بزرگ کردن دختر تا سن ازدواج بود صرفه‌ای در این کار نبود و در اثر کم‌غذایی و بی‌توجهی به دختران مرگ و میر آنها زیادتر می‌شد و باکاسته شدن تعداد جنس مونث، تعداد افراد قبیله و قدرت آن کمتر می‌شد. اما اینکه چنین چیزی در این منطقه در طی سالیان زیاد پیش نیامده بود و همیشه تعداد افراد قبیله رو به ازدیاد بود، نشانه اهمیت و کارآیی این سیستم بود.

صدای موتور خاموش شد. ما به مطب رسیده بودیم. از عبدالحامد خداحافظی کردم. او با قیافه‌ای غمزده‌تر از پیش به سوی خانه اش بازگشت.

چند روز بعد از جاسم شنیدم که گاو عبدالحامد مرد. می‌دانستم که بسیاری از آرزوهای او هم با آن زیر خاک می‌رفت. این بار از اینکه به سربالین بیماری نرفتم وجدانم مانند

دفعه قبل زیاد ناراحت نبود. می‌دانستم که پدرزنش که در ده دیگری بود حتماً فکر می‌کند که او گوساله را برداشته و گاو را فروخته یا کلکی از همین دست به او زده است. با این باور که او شهر دیده بود و با شهری‌ها کار می‌کرده است. یک روز جمعه که تنها در اتاقم نشسته بودم از پنجره زن عبدالحامد را دیدم. در حالی که بچهاش با پارچه‌ای به پشتش بسته شده بود و یک بچه بر سر و دوبرسته در هر دست داشت در جلوی مطب ایستاد و مشغول صحبت با جاسم شد. آن روز هم مثل دیگر روزهای تابستان گرما بیداد می‌کرد و او خیس عرق بود. جاسم به داخل مطب برگشت و ظرف آبی را بیرون برد و به دست او داد. زن بسته‌ها و بچه را بر زمین گذاشت و به آرامی تمام پس از نوشاندن آب به دخترش خود را هم سیراب کرد. من به بیرون از مطب رفتم. می‌دانستم که دست کم ده کیلومتر را پیاده آمده است. از جاسم پرسیدم: این موقع روز با این همه بار کجا می‌رود؟

جاسم گفت: عبدالحامد فرستاده‌اش خانه پدرش.

زن نگاهی به من کرد و به عربی چیزهایی گفت و دودستی بر سرش کوفت. به حالت استفهام به جاسم رو کردم تا برایم ترجمه کند.

جاسم گفت: می‌گوید گاو عبدالحامد مرد آقا. من آواره شدم آقا.

می‌دانستم که حدود بیست کیلومتر دیگر را باید پیاده بروم. سویچ ماشینم را به جاسم دادم و گفتم تا او را به خانه پدرش برساند. به داخل اتاق آمدم. پیشانی و گردنم خیس عرق بود. با دستمالی آن را پاک کردم. حال می‌باید چشمهای مرطوبم را پاک می‌کردم.